مرحوم شه د ثانی می فرما ند: در منـزل رملـه (نـام محلی است ) به مسجد آن جا، که معروف به جامع ا ض است برای ز ارت پ امبرانی که در غار آن جا مدفونند، رفتم .
وقتی رس دم ، د دم در مسجد قفل است و احدی در آن جا ن ست .
دست خود را بر قفل گذاشته و کش دم .
در باز شد و من وارد غار شدم .
در آن جا مشغول نـماز و دعـا گرد دم و بحدی توجه قلبی به خدای تعالی برا م پ دا شد که از حرکت قافله ای که همراهش بودم ، فراموش کردم .
مـدتـی در آن جـا نشستم .
پس از آن داخل شهر شدم و بعد هم به سوی مکان قافله رفتم ،اما د دم آنها رفته اند و ه چ کدام از ا شان نمانده است .
در کار خو ش متح ر ماندم وبه فکر فرو رفتم ، چون بـا پـای پـ ـاده کـه نمی توانستم به قافله ملحق شوم .

از طرفی اثاث ه و ح وان مرا همراه خود برده بـودنـد.
بناچار تنها و پ اده به دنبال آنها براه افتادم تا آن که از پ اده روی خسته شدم و به قافله هم نـرسـ ـدم .
حـتی از دور هم کاروان را نمی د دم .
در ا ن احوال که در تنگی و مشقت افتاده بودم ، مردی را د دم که رو به طرف من آمد،او بر استری سوار بود و وقتی به من رس د، فرمود: پشت سر من بر استر سوار شو.
سـوار شـدم .
مـانند برق راه را طی کرد و طولی نکش د که به قافله ملحق شد م .
آن شخص مرا از استر پ اده کرد و فرمود: به نزد رفقای خود برو.
من هم داخل قافله شدم .
شه د ثانی می فرما د: ب ن راه در جستجو ش بودم که او را ببـ نم ، اما اصلا ا شان راند دم و قبل از آن ن ز ند ده بودم

کمال الد ن ج 2، ص 88، س 2.